

سیده فاطمه موسوی

کسی که نامیده‌ای مرا می‌خواند

به سر کوچه که رسید، چمدان را زمین گذاشت و نفس عمیقی کشید؛ ریه‌هایش پر شد از عطر بهارنارنج. حال خوبی پیدا کرد؛ حس کرد حالا اگر دست‌هایش را باز کند، می‌تواند این چند قدم باقی‌مانده را پرواز کند.

– یک، دو، سه. در سوم!

سرش را خم کرد و سرک کشید. در باریک سبز رنگ، انگار سال‌ها بود که دوباره رنگ نشده بود. چمدان را برداشت. چشم‌هایش را بست. لب پایینش را گیر دندان‌های پایینش کرد و راه افتاد.

– یک، دو... پانزده، شانزده... نوزده، بیست!

قدم بیستم را که شمرد، روبروی در ایستاده بود. چشم‌هایش را باز کرد و حس کرد که قلبش چقدر تند می‌زند. نگاهی به ته کوچه کرد و زیر لب گفت:

– ملت خوابن کله ظهر؟

دلش خواست از خانه روبرو محمد با همان هیبت بچگی بیرون بیاید و پابره‌نه بدود توی کوچه و او باز هم مثل بچگی‌هایشان بخندد و بگوید:

– دماغ‌تو پاک کن بچه! باز چه دسته گلی به آب دادی؟

یا سلمان با توپ پلاستیکی قرمزش درخانه بایستد و گردن کج کند و به او بگوید:

– میای یه دور بازی کنیم؟

اما کسی توی کوچه نبود. دستش رفت به سمت زنگ بلبل‌خانه که تنها زنگی بود توی کوچه که مارک و شکل جدید نگرفته بود و مثل ده سال پیش همان‌طور مانده بود. – ده سال! یعنی ننه الان چه شکلی شده؟

گرامی غریب توی بدنش پخش شد و دستش زنگ بلبل‌خانه را فشار داد. بلبل زنگ با صدای گرفته‌ای آواز خواند. صدای در آهنی اتاق، بلند و کشدار به گوشش رسید.

– باید روغن بزنم این درو برایش. کاشکی بهش گفته بودم که دارم میام. – کیه؟

خواست بگوید که منم، اما لب گزید و توی دلش گفت:

– تا حالا که صبر کردم، اینم روش.

در باز شد و صورت پیرزنی از پشت در بیرون آمد.

– چقدر پیر شده!

اشک توی چشم‌هایش حلقه زد و گفت: سلام!

پیرزن میوه‌ت مانده بود و لب‌هایش می‌لرزیدند. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و همان‌جا نشست. انگار که مسافتی بیش از طاقش را دویده باشد، نفس‌های کوتاه و پشت سرهم بالا می‌آمدند. مرد پا توی حیاط گذاشت و کنار مادرش نشست. صورتش را به صورت پیرزن چسباند و بغض فروخورده‌اش را بیرون ریخت.

*

در صندوق آهنی باز شد.

– اومدی که چی بشه؟ منو ببری کفرستون؟! راضی نیستم حتی جنازه‌م ببری. رفتی درس بخونی، برا خودت کسی بشی و برگردی عصای دست‌مون باشی؛ اما چی شد؟ رفتی برامون بعد سه سال نامه نوشتی که ننه جون، بابا جون، می‌خوام یه خبر خوب بهتون بدم! دارین مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌شین! هیچ می‌دونی بابای خدایامرزت چه حالی شد؟

نگاه مرد روی عکس پدر که به دیوار میخ شده بود، ماند.

حس کرد نگاه پدر پر از غم و سرزنش است. در صندوق آهنی بسته شد و مادر لنگ‌لنگان به سمتش آمد و بقچه را روی میز گذاشت.

گروه‌اش را باز کرد و کپه لباس‌ها رو به پایین کج شد. بوی تند نفتالین زد توی صورتش.

– می‌بینی؟! لباسای بابای خدایامرزت. بیچاره حتی یه جوراب نو که می‌خرید، دلش نمیومد که بپوشه. می‌گفت بذار کنار برا عروسی صالح می‌پوشم.

پیرزن مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. صدایش لرزید:

– عروسی! اصلا بهمون نگفتی که کی عروسی کردی که نامه بچه‌دار شدن تو فرستادی! حسرت همه چی رو به دل مون گذاشتی. رفتی مثلاً دکتر بشی و برگردی. چقدر چشمم گشت این‌ور و اون‌ور که یه دختر خوب برات نشون کنم.

خواست بگوید: به خدا روم نمی‌شد که بهتون بگم ازدواج کردم. اصلاً من و «آن» قرار نبود به این زودیا عروسی کنیم. به خدا می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم اما خجالت کشیدم.

– اون نامسلمون شیرش داد؟

توی صورت پیرزن نگاه کرد و گفت: چی؟! – الیزا سادات رو می‌گم... زنت شیرش داد؟

مرد لیخن زد و سر تکان داد:

– نه شیر خشک بهش دادیم.

و توی دلش ادامه داد: آخه هیکلش بهم می‌ریخت!

اشک‌های پیرزن روی صورتش راه گرفتند:

– خدارو شکرت! چقدر بابات سر سجاده اشک ریخت و از خدا خواست که وسیله‌ای کنه یه غیرمسلمون به سید اولاد پیغمبر شیر نده.

دل مرد لرزید. پیرزن روبه قاب عکس شوهرش برگشت:

– تا دم آخر چشمش به در بود؛ با چشم باز از این دنیا رفت.

مرد سرش را پایین انداخت:

– نتونستم، گرفتار بودم.

– انقدر که نتونی بیای بابای دم مرگ تو ببینی؟ انقدر که نتونی بیای تشییع جنازه‌اش؟

سکوت کرد؛ نتوانست بگوید که چقدر دلش می‌خواست به بیاید و چقدر دلتنگ بوده اما خجالت می‌کشیده توی چشم‌هایشان نگاه کند. نتوانست بگوید که چقدر در این دو

سال توی تنهایی‌هایش گریه کرده است. گفت:

– اومدم تو رو ببرم پیش خودمون.

پیرزن پاکتی از زیر لباس‌های توی بقچه بیرون آورد و به

طرف پسرش گرفت:

– بیا بگیرشون!

مرد دستش را به طرف پیرزن دراز کرد و گفت:

– این چیه دیگه؟

– دعوتنامه‌هاتن! نگهشون داشتم.

مرد دست‌های پیرزن را توی دست‌هایش گرفت و سرش را جلو آورد:

– شما این‌جا تنهایی، منم اون‌جا. من و الیزا خیلی بهت احتیاج داریم. انقدر ازت براش تعریف کردم که برای دیدنت ثانیه‌شماری می‌کنه.

پیرزن توی صورت پسرش خیره شد. برگه دیگری از زیر کپه لباس‌ها بیرون آورد و به طرف پسرش گرفت:

– این دیگه چیه؟

پیرزن نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت و گفت:

– تو که سواد دکتري داری، بخون! خیلی زنده نمی‌مونم.

مرد برگه‌ها را زیر رو کرد. پیرزن ادامه داد:

– دلم می‌خواد انقدر بمونی تا خودت دفنم کنی.

مرد سرش را بالا آورد و ناباورانه به مادرش خیره شد:

– امکانات این‌جا خیلی به‌درد نمی‌خوره. اصلاً شاید اشتباه کرده باشن. اصلاً خودم معالجه‌ات می‌کنم. تو دوستانم دکترای خوب زیاد پیدا می‌شن. بهترین امکاناتو برات فراهم می‌کنم.

پیرزن بغض کرد و به قاب عکس شوهرش خیره شد:

– من دیگه نمی‌خوام زنده بمونم. دلم می‌خواد تو خونه خودم بمیرم... می‌مونی؟! –

مرد این پا و آن پا کرد:

– اما من مرخصی ندارم، باید زود برگردم؛ اما می‌تونم..

– داری می‌ری، این بسته نباتم ببر سوغات برا الیزاسادات. براش خوبه. نوشته بودی که خیلی دل‌درد می‌گیره.

مرد به بسته نباتی که مادرش به طرفش گرفته بود، خیره شد و آهسته گفت:

– پس تو همه این سال‌ها نامه‌هامو می‌خوندی؟ گفتم شاید نمی‌خونی که جواب‌مو نمی‌دی.

پیرزن با صدای بلند گریه کرد.